



## دیدار بابانوئل

دوباره خانه ساکت شد. در جایشان که تکان می‌خوردند، صدایشان را می‌شنیدم.

از بیرون و محوطه زمین چمن صدای تلق تولوق آمد. از رخت‌خوابم بیرون آمدم و به طرف پنجره رفتم. کرکره را بالا کشیدم و پنجره را باز کردم. مهتاب روی برف تابیده و مثل روشنایی وسط روز همه چیز را روشن کرده بود. سورتمه کوچکی به همراه هشت گوزن ریزه‌میزه در میان برف بود. مرد کوتوله‌ای آن را می‌راند. مرد سرحال و چاپک بود.

به طرفشان سوت زد و با صدای بلند آن‌ها را با اسم صدا زد. اسم‌هایشان دشر، دنسر، پرنسر، ویکسن، امت، کوپید، داندرو و بلیزن بود.

به آن‌ها گفت که به بالای ایوان و بعد دیوار بپرند. آن‌ها هم پریدند. روی سورتمه پر از اسباب‌بازی بود.

مامان پرسید: «چی آنجاست؟»

گفتم: «یک آدم کوچک.»

سرم را از پنجره بیرون بردم و گوش ایستادم. صدای گوزن‌ها را از روی پشت بام شنیدم. بالا و پایین پریدن و سم کوبیدن‌هایشان را می‌شنیدم. مامان گفت: «پنجره را ببند.»

ساکت ایستادم و گوش خواباندم.

چی می‌شنوی؟

گفتم: «صدای گوزن.»

پنجره را بستم و توی اتاق قدم زدم. هوا سرد بود. مادر کنار تخت نشست و به من نگاه کرد. پرسید: «چطوری روی پشت بام رفتند؟»

پرواز کردند.

برو بخواب، سرما می‌خوری.

مامان به رخت‌خواب رفت. من نرفتم. دور اتاق قدم می‌زدم.

مامان پرسید: «منظورت از پرواز کردند چیه؟»

فقط با پرواز می‌شود و بس.

مامان به طرف دیوار برگشت و چیزی نگفت.

به اتاقی که بخاری بود، رفتم. مرد کوتوله از دودکش پایین آمد و وارد اتاق شد. پالتوی پوست به تن داشت. لباس‌هایش دودی

شب کریسمس بود. خانه خیلی ساکت بود. هیچ موجودی، جنب نمی‌خورد. حتی موش‌ها هم بی‌حرکت بودند. جوراب‌ها را با دقت کنار بخاری آویزان کرده بودند. بچه‌ها چشم انتظار بودند تا با آمدن بابانوئل داخل جوراب‌ها پر از هدیه شود.

بچه‌ها در رخت‌خوابشان بودند. رخت‌خوابشان در اتاق نزدیک ما بود. من و مامان هم در رخت‌خوابمان بودیم. مادر روسری‌اش را سر کرده بود. من هم کلاه سرم بود. صدای حرکتشان را می‌شنیدم. ما تکان نمی‌خوردیم، چون می‌خواستیم فکر کنند خواب هستیم.

بچه‌ها گفتند: «پدر!»

پاسخی نیادم. فهمیدند که من توی اتاق هستم و مشکلی وجود ندارد.

به روی تختشان کوبیدند و گفتند: «پدر!»

پرسیدم: «چی می‌خواهید؟»

گفتند: «ما خواب شیرینی دیدیم.»

مامان گفت: «بگیرید بخوابید.»

گفتند: «دیگر خوابمان نمی‌آید.»

صدایشان قطع شد، اما صدای حرکتشان را می‌شنیدم. صدایشان درآمد.

پرسیدند: «شما خوابتان می‌آید؟»

گفتم: «نه.»

– شما باید بخوابید.

– می‌دانم. باید بخوابیم.

– می‌شود ما کمی شیرینی بخوریم؟

مادر گفت: «نمی‌شود.»

– ما فقط پرسیدیم.

مدتی سکوت شد. دیگر صدای حرکتشان را نمی‌شنیدم.

پرسیدند: «بابانوئل خواب است؟»

مامان گفت: «نه. ساکت باشید.»

پرسیدم: «برای چی باید امشب خواب باشد؟»

گفتند: «باید بخوابد دیگر.»

گفتم: «نخوابیده.»

## غلط‌املایی

سعیده شفیع / اول همه چیز جالب و خنده‌دار بود. نامه‌های اداری، گزارشات و حتی تنخواه‌ها قبل از بایگانی دست به دست و اتاق به اتاق می‌چرخید. همه همکارها برای زودتر دیدن نامه‌ها، گزارشات و... از هم سبقت می‌گرفتند و به دنبال پیدا کردن سوژه‌های برای خنده، روزی چند بار به اتاقم می‌آمدند و سراغ از نامه جدید می‌گرفتند. گاهی هم با شوخی و خنده کار تابل اداری را باز می‌کردند تا خیالشان راحت باشد که راست گفته‌ام و همه چیز را نشانشان داده‌ام. همه کنجکاو که این بار آقای بابایی زیر کدام کلمه تایی را خط کشیده و درستش را گوشه صفحه نوشته است. آقای بابایی معلم بازنشسته بود؛ با موهای نوسی و همیشه مرتب. آن قدر به خودش می‌رسید که می‌توانستیم به جای رئیس شرکت او را معرفی کنیم. مردی کم حرف و مبادی آداب. هر روز اول ساعت اداری حاضر می‌شد، پشت میز می‌نشست و در میانه انجام کار، گزارشات و نامه‌های اداری را هم تصحیح می‌کرد. روزهای اول، مدیر شرکت هم با شوق کار تابل را ورق می‌زد. می‌خندید و در شوخی و خنده همکارها شریک می‌شد. گاهی هم صدایش را می‌شنیدیم که با تلفن حرف می‌زند و میان قهقهه خنده، برای کسی که پشت خط بود، تعریف می‌کند. حتی یک بار یادم هست که به خودم گفتم: «با وجود آقای بابایی، می‌توانیم تغییر را به خوبی احساس کنیم.» اما کم‌کم دلشوره به جان همه افتاد و هر کس برای دانستن تعداد غلط‌های املایی، خبر از گزارشش می‌گرفت. خبرها به گوش آقای بابایی رسید و مدتی خودکارش را غلاف کرد. چند روزی گذشت. همکارها که دیگر خیالشان راحت شده بود، به هر شکلی که می‌خواستند نامه‌ها، فاکتورها و... را می‌نوشتند. بعد از چند روز باز هم تصحیح غلط‌های املایی شروع شد. با همکارها حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که دیگر هیچ نوشته‌ای را بدون اطمینان از درستی آن به او نرسانیم. هر نامه یا حتی تنخواهی را که نوشته می‌شد، به هم نشان می‌دادیم تا اگر کلمه‌ای را اشتباه نوشته‌ایم، درست کنیم و بعد به سایت اداری که آقای بابایی مسئول آن بود، بفرستیم. اما نتیجه این کار بدتر از قبل شد؛ با اشتباه‌هایی بیشتر و بدتر. آقای بابایی هم از همه‌جا بی‌خبر و از روی عادت، شکل درست کلمه را می‌نوشت و با شرمندگی و عذرخواهانه می‌گفت: «بیخشی عادت چهل سال معلمی است!» اواخر شهریور بود. شرحی از کولرها گذشته و نفسمان را بند آورده بود. آقای بابایی با جعبه شیرینی و یک پاکت پر از قوطی‌های «رانی» به اتاق آمد. سرمای نشسته روی قوطی‌ها و عرق سردشان در آن گرمای نفس گیر و سوسه‌انگیز بود. گفتم: «به‌به، مبارک باشه آقا! با شیرینی اومدید!» یک قوطی رانی روی میز گذاشت و در جعبه شیرینی را باز کرد: «دیشب عقد دخترم بود. جای شما خالی. خندیدم و تبریک گفتم. شیرینی را که برداشتم به شوخی ادامه دادم: «پس از این به بعد گرفتار خرید جهیزیه هستید.»

«بله، بله. نامه‌ای هم برای وام نوشتیم که امروز تقدیم می‌کنم. پیش از ظهر بود که آمد. نامه را نشانم داد و گفت: «برای امضای نامه آمده‌ام که اگر خدا بخواهد، وام بگیرم و زودتر دختره را بفرستیم خانه شوهر.» در اتاق را نشانم دادم و گفتم: «ان شاءالله.»

چند دقیقه بعد فریاد آقای رئیس را شنیدم: «بفرمایید کارگرنی! خسته‌ام کردید آقا. بفرمایید، بفرمایید...» در باز شد و آقای بابایی با رنگ پریده بیرون آمد. نامه در دستش می‌لرزید. در را بست و بی‌حال نشست روی صندلی کنار در. آن قدر رنگش پریده بود که بی‌اختیار ایستادم و برایش لیوانی آب ریختم. نگاهم کرد. نامه را کمی بالا آورد و گفت: «رضایت را باز نوشته بودم!»



شده بود. بقیچه‌ای روی کولش انداخته بود که به بقیچه دوره‌گردها می‌مانست. داخلش پر از اسباب‌بازی بود. لپ‌ها و دماغش گل انداخته و روی لپش چال افتاده بود. چشمانش برق می‌زد. دهانش کوچک، و ریشش سفید سفید بود.

پیپ زمختی بین دندان‌هایش بود و حلقه دود دور سرش موج می‌زد. به خنده افتاد و شکمش مثل زله لرزید. خنده‌ام گرفت. چشمک زد و بعد رویش را برگرداند و چیزی نگفت. رو کرد به طرف بخاری و جوراب‌ها را از هدیه پر کرد. دور شد. انگشتمش را به کنار دماغش برد و سرش را تکان داد. بعد از دودکش بالا رفت. من هم به داخل دودکش رفتم و به بالا نگاه کردم. او را دیدم که سوار سورت‌مه شد. برای گوزن‌ها سوت زد و پرواز کرد. گوزن‌ها راحت و آرام پرواز کردند. مرد داد زد: «کریسمس مبارک! شب خوبی داشته باشید!»

به رخت‌خواب برگشتم. مامان پرسید: «کی بود؟»

لبخند زد: «بابائوئل بود؟»

گفتم: «آره.»

آهی کشید و به رخت‌خواب رفت.

گفتم: «بابائوئل را دیدم.»

- خودم فهمیدم.

- قشنگ دیدمش.

به طرف دیوار برگشت: «متوجه شدم دیدیش.»

بچه‌ها گفتند: «پدر!»

مامان گفت: «تو هم می‌توانی با گوزن‌های پرنده ببری.»

گفتم: «برو بخواب.»

بچه‌ها پرسیدند: «وقتی بابائوئل بیاید، می‌توانیم ببینیمش؟»

پدر گفت: «باید بخوابید. وقتی می‌آید، باید خواب باشید.»

نمی‌توانید او را ببینید، مگر اینکه بیهوش باشید.» مامان

گفت: «پدرتان راست می‌گوید.»

روانداز را تا بالای دهانم کشیدم. زیرش گرم بود. وقتی

می‌خوابیدم به این فکر می‌کردم که حق با مامان است.